

گرداب

صادق هدایت



گر داب

نوشته: صادق هدایت

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی



همایون با خودش زیر لب می گفت:

- آیا راست است؟... آیا ممکن است؟ آنقدر جوان، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردهٔ دیگر، میان خاک سرد نمناک خوابیده... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفهٔ غمگین مانند امروز را... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد! او که آنقدر خندان بود و حرف های بامزه می زد.

هوا ابر بود، بخار کمرنگی روی سیشه های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانهٔ همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود. برف پاره ها آهسته و مرتب در هوا می چرخیدند و روی لبهٔ شیروانی فرود می آمدند. از دودکش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون می آمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم می خورد و کم کم ناپدید می گردید.

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سر دستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند. ولی برخلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت، امروز همهٔ آنها افسرده و خاموش بودند. حتی دختر

کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی می کرد، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد. مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست. لباس سیاه، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج می زد همه اینها فکر او را تأیید می کرد.

همایون خیره با آتش بخاری نگاه می کرد، ولی فکرش جای دیگر بود. بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود، وقتی که مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست، زنگ تنفس را که می زدند او و بهرام به دیگران فرصت نمی دادند، بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود: یک گلوله برف را روی زمین می غلتانیدند تا اینکه توده بزرگی می شد، بعد بچه ها دو دسته می شدند، آن را سنگر می کردند و گلوله برفبازی شروع می شد. بدون اینکه احساس سرما بکنند با دسته های سرخ شده که از شدت سرما می سوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند.

یکروز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد، خان ناظم آمد و چند تا ترکه محکم به کف دست او زد و شاید مقدمه دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را می دید یاد کف دستیها می افتاد. در این مدت هژده سال به اندازه ای روح و فکر آنها به هم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرومانه خودشان را به یکدیگر می گفتند، بلکه خیلی از افکار نهائی یکدیگر را نگفته درک می کردند.

تقریباً هر دو آنها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تاکنون کمترین

اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشت کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا بپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری به خانه برگشت ولی از آن روز تاکنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود یک بسته سیگار روبرویش بود و پی در پی از آن می کشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش به جایی نمی رسید. هیچ عقیده و فرضی نمی توانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمی دانست و گاهی حالت دیوانگی به او دست می داد، هرچه کوشش می کرد نمی توانست فراموش بکند، دوستی آنها از توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً به هم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر می گشت و عکس بهرام را نگاه می کرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده می شد و او را می دید با سبیلهای بور، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه باریک، خنده بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمی توانست باور بکند که او مرده، آن هم آنقدر ناگهانی...! چه جانفشانیهایی که بهرام در باره او نکرد، در مدت سه سال که به مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را می کرد، به قول بدری زنش؛ نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد.

اکنون همایون بار زندگی را حس می کرد و افسوس روزهای گذشته را می خورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد می آمدند، تخته نرد بازی می کردند و ساعتها می گذشت بدون آنکه گذشتن آن را حس بکنند. ولی چیزی که بیشتر از همه او را شکنجه می نمود این فکر بود؛ با اینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمی کردند، چطور شد که بهرام از این تصمیم خودکشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سرِ خانوادگی در میان بوده؟ همین را پی در پی از خودش می پرسید. آخر مثل اینکه فکری به نظرش رسید. به زنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

- تو چه حدس می زنی، هیچ می دانی چرا بهرام این کار را کرد؟

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود، سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

- من چرا بدانم، مگر به تو نگفته بود؟

- نه... آخر پرسیدم... من هم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی به من نگفت، گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده می کرد، بارها به من گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمی پوشید.

- خدا بیامرز دش! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود، از او اینکار بعید بود.

- نه، ظاهراً اینطور می نمود: گاهی خیلی عوض می شد خیلی... وقتی که تنها بود... یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر می کرد. همین که دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلظه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود!

- شاید چیزی داشته که اگر به تو می گفت می ترسید غمگین بشوی،
ملاحظه ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری، باید به فکر زندگی
باشی. اما او...

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته.
دوباره خاموشی آنها را به فکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش
ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را می
پرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! در این ساعت مانند اینکه
پرده ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را
متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و به فکر مال و
زندگی دنیا بوده و نمی خواست غم و غصه به خودش راه بدهد، و دلیلی که می
آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این
لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه او در دنیا بیش
از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او
پیدا خواهد کرد؟...

او باید بمیرد و این سید خانم هفهفوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز
توی برف و سرما از پاچنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را می گرفت تا
برود از حلوای مرده بخورد. این مصلحت خداست، به نظر زنش طبیعی است و زن
او بدری هم یکروز به شکل همین سید خانم در می آید. از حالا هم بدون بزرگ
ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به
اداره می رود، هنوز او خواب است. پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش
را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت به او می کند، که می
داند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان فرمانبردار و
خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده

بود؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از یادبود دردناک دوستش؟

در این وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده ای آورد به دست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده بریده بهرام را روی پاکت شناخت با شتاب سر آن را باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

"الآن که یکساعت و نیم از شب گذشته به تاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم."

بهرام ارژن پور

همایون با تعجب دوباره آن را خواند و به حالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید:

- کاغذ کی بود؟

- بهرام.

- چه نوشته؟

- می دانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده...

- چه مرد نازنینی!

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی به نظرش رسید که بی اختیار لرزید. مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه به او رفته بود و نه به مادرش. چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او بخشیده! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آنقدر به هم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او رابطه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمی توانست همه اینها را به خودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شررباری به بدری انداخت و گفت:

- تو چه می گوئی، هان، چرا بهرام اینکار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟

- از بس که دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری می کرد. خدا بیامرزش!

همایون خشمناک گفت:

- نه به این سادگی هم نیست...

- چطور به این سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی علاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمی گردی دست از پا درازتر، یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن دست. خواست بچه تو یعنی خواستن تو و گرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمی دیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت...

- نه، به من راستش را نمی گوئی.

- می خواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم...

- خودت را به نفهمی می زنی.

- یعنی که چه؟... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟

- همینقدر می دانم که تو هم باید بدانی!

- می دانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه کن، خواست پرت است، از جان من چه می خواهی؟

- به خیالت من نمی دانم؟

- پس چرا از من می پرسی؟

همایون با بی صبری فریاد زد:

- بس است. بس است مرا مسخره کردی!

سپس وصیت نامهٔ بهرام را برداشته گنجله کرد و در بخاری انداخت که گر زد

و خاکستر شد.

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

- مثلاً به من لجبازی کردی؟ به بچهٔ خودت هم روا نداری؟

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

- بچهٔ من... بچهٔ من. پس چرا شکل بهرام است؟

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و به زمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت:

- مقصود تو چیست؟ چه می خواهی بگوئی؟

- می خواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی. مسخره کردی. هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن...؟

- به من...؟ به دخترم؟

همایون با خندهٔ عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت:

- آره، دختر تو... دختر تو... بردار ببین. می خواهم بگویم که حالا چشمم باز شد، فهمیدم چرا بخشش کرده، پدر مهربانی بوده. اما تو بقولی خودت هشت سال است که...

- که توی خانهٔ تو بودم. که همه جور ذلت کشیدم، که با فلاکت تو ساختم، که سه سال نبودی خانه ات را نگهداشتم، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر

گز عاشق یک زنیکه شلخته روسی شده بودی. حالا هم این مزد دستم است، نمی توانی بهانه ای بگیری، می گوئی بچه ام شکل بهرام است. ولی من دیگر حاضر نیستم... دیگر یکدقیقه توی این خانه بند نمی شوم. بیا جانم... بیا برویم.

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده می لرزید و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه می کرد. گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو به طرف در رفتند. بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش درآورد و به سختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد. همایون مات و منگ به سر جای خودش ایستاده بود. می ترسید که سرش را بلند بکند، نمی خواست باور بکند که این پیش آمدها راست است. از خودش می پرسید، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می ببند، ولی چیزی که آشکار بود از این به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمی توانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمی توانست او را ببوسد و نوازش بکند. یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود. از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همه اینها در خفای او. بدون اینکه بداند! همه بازیگرهای زبر دستی بوده اند. تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند. از سر تا سر زندگیش بیزار شد، از همه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا به سر ببرد و یا اینکه خودش را سربه نیست بکند. برود جائی که هیچکس را نبیند. صدای کسی را نشنود، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او

بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به آن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد چند قدم به درازی اطاق راه رفت، دوباره به میز تکیه داد. از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا می رقصیدند و روی لبه شیروانی فرود می آمدند. بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق می رفتند. روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت می خوابید، همانجا که شیر علی چپقش را چاق می کرد، و روی چرخ خرمن می نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتی دراز آنجا انتظار پدرش را می کشید. چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد می کرد. گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان می گشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود.

حالا می دانست این جانوران چه حس می کردند. او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عساری، مانند آن گاوها که خرمن را می کوبیدند، ساعتی یکنواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذها را سیاه می کرد به یاد آورد، گاهی همکارش ساعت را نگاه می کرد و خمیازه می کشید، دوباره قلم را برمی داشت و همان نمرات را روی ستون خودش می نوشت، مطابقه می کرد، جمع می زد، دفترها را زیر و رو می کرد. ولی آنوقت یک دلخوشی داشت، می دانست که هر چند چشمش، فکرش، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل می رود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون می آورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود. هر سه آنها بودند که او را به این روز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت، رفت پشت میز تحریرش نشست. کشوی

آن را بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد. امتحان کرد، فشنگها سر جایش بود، توی لوله سرد و سیاه آن را نگاه کرد و آن را آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت، ولی صورت خونالود بهرام به یادش افتاد. بالاخره آن را در جیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید. چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه های برف آهسته در هوا می چرخید. او بی درنگ راه افتاد، در صورتی که نمی دانست کجا می رود.

همینقدر می خواست که از خانه اش، از اینهمه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر در آورد که سرد و سفید و غم انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود. او آهسته گامهای بلند برمی داشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد به یک پسر بچه کبریت فروش. او را صدا زد. یک کبریت خرید، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشמהای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت. یاد بهرام افتاد، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت. ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانیش را به شیشه سرد چسبانید، نزدیک بود کلاش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند. آستینش را روی شیشه می مالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی اینکار بیهوده بود. یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشמהای آبی جلو او بود، لبخند می زد، مدتی مات به آن نگریست. یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال می کرد. صاحب مغازه در را باز کرد. او دوباره به راه افتاد، از دو کوچه

دیگر گذشت. سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان به هم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها از سرما می لرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه اینها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که می آمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همینطور در دست داشت. در کوچه خلوت دیگری رفت، روی سکوی خانه ای نشست، برف تندتر شده بود، چترش را باز کرد. خستگی زیادی او را فرا گرفته بود. سرش سنگینی می کرد، چشمهایش آهسته بسته شد.

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد، بلند شد، هوا تاریک شده بود. همه گزارش روزانه را به یاد آورد. همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما می لزد، و خونی که روی برفها ریخته بود. کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید، در راه می خورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه می زد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد، با لباس رفت روی تخت خواب، لحاف را به سرش کشید. خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود، با چشمهای آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند. دختر او هما وارد شد. شمعی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که

روی صورتش نقاب سفید خونالود بود. جلو رفت، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر به طرف او گرفته بودند از پشت پرده در آمد. همایون هراسان با سردرد از خواب پرید.

دو هفته زندگی او به همین ترتیب گذشت. روزها را به اداره می رفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب به خانه برمی گشت. گاهی عصرها نمی دانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای می افتاد که هما در آنجا بود.

وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان می شد، می ترسید مبادا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را ببیند.

یکی یکی بچه ها را برانداز می کرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمی دید، تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه.

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را رو براه کرد، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همان روز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت به اطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده، ریخته و پاشیده، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند، پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه کاغذ نوشته ای

در میان آن دید که آن روز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد از آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند:

" لابد این کاغذ بعد از مرگم به تو خواهد رسید. می دانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار می کنم که من بدری زنت را دوست داشتم. چهار سال بود که با خودم می جنگیدم، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم، برای اینکه به تو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی به هما خانم می کنم که امیدوارم قبول شود! "

قربان تو بهرام

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد. حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه خودش است. آیا می توانست برود بدون اینکه هما را ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و به سوی خانه پدر زنش رفت، آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت:

- آقا، چه خاکی ب سرم شد؟ هما خانم!

- چه شده؟

- آقا، نمی دانید، هما خانم از دوری شما چه بی تابي می کرد. هر روز من می بردمش مدرسه، روز یکشنبه بود. تا حال پنج روز می شود که عصرش از مدرسه فرار کرد. گفته بود می روم آقا جانم را ببینم. ما آنقدر دستپاچه شدیم. مگر

محمد به شما نگفت؟ به نظمیه تلفون کردیم دو بار من آمدم در خانه تان.

- چه می گوئی؟ چه شده؟

- هیچ آقا، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود. از سوز سرما سینه پهلوی کرد. تا آن دمی که مُرد همه اش شما را صدا می زد. دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را به خاک سپردیم.

همایون خیره به مشدی علی نگاه می کرد، به اینجا که رسید جعبه عروسک از زیر بغلش افتاد. بعد مانند دیوانه ها یخه پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند به طرف گاراژ رفت. چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر می توانست هرچه زودتر حرکت بکند.

پایان

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۱۱/۱۹

روز : جمعه

۲۶ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی